

# میترا درویشیان

## بدرود نازنینم

دوست دارم برایت حرفهای خوب و شیرین بزنم، اما هزاران حیف که نمی‌توانم به چشمان زیباییت نگاه کنم و کلمات را در آنها دریابم. با تو بودن را وقتی تجربه کردم، فهمیدم که زندگی زیباییهای مخصوص خود را نیز دارد؛ خندیدن، قدم زدن، سر هر چیز مشترکی صحبت کردن، عشق ورزیدن.

مهربانم، وقتی با تو بودم چیزی از درونم فریاد می‌زد همه چیز داری! درست بود فریاد در عمق استخوانهایم ناخن می‌کشید، اما من فقط برای خودم و یا تو زندگی نمی‌کردم. من برای ما بودنها تلاش می‌کردم. بعضی اوقات متوجه می‌شدم، که بغضت را در گلو زندانی می‌کردی و می‌گفتی که دوست داری با هم غذا بخوریم، دوست داری با هم به خواب برویم، این حق مسلم تو بود. اما من به عمق حرفهایت فکر نمی‌کردم. پیش خود فکر نمی‌کردم گلدانی به منزل آورده‌ام و باید به آن رسیدگی کنم؛ آبش دهم، تقویتش کنم، یا آنقدر آنرا در جلوی گرما و یا در بی‌آبی بگذارم تا از بین برود یا آنقدر زیاد آبش دهم تا بگندد. همیشه در فکر پسران و دخترانی بودم که گرسنه سر به بالین می‌گذارند، به فکر پدري بودم که از شرم و خجالت سم درون غذای خود و دیگر اعضای خانواده‌اش ریخت، به فکر زنی بودم که شب تا صبح خودفروشی می‌کرد تا بتواند خرج بچه‌ها و شوهر معتادش را دربیآورد، در آن لحظه‌ها آنها به چه فکر می‌کردند؟ تمامی اینها سئوالاتی بود که در تمامی مویرگهایم می‌چرخید. باید تلاش می‌کردم.

می‌دانم تو از من ناراحتی. می‌دانم! اما لحظه‌ای خودت را جای آن زن یا آن مرد بگذار؛ شاید چون ما، درد را نکشیده‌ایم درست درک نکنیم، اما فقط برای لحظه‌ای پلک‌هایت را به روی هم بگذار و فکر کن باید در آغوش مردی که بوی تعفنش خفیات می‌کند بیآرامی! چه حالی پیدا می‌کنی؟ یا پیش خود خیال کن، باید برای بچه‌هایت غذایی آماده کنی؛ چند روزیست پسر کوچکت بهانه قورمه‌سبزی گرفته و تو هیچ نداری، نه پولی و نه دیگر اسباب قابل فروشی بجز گلیم پاره‌ای که نبودنش بهتر است! چه خواهی کرد؟ تمامی اینها چیزهاییست که به قلبم فشار می‌آورد.

عزیز دلم، مهربانم، هفته پیش وقتی به اداره می‌رفتم دختری نسبتاً جوان، شاید در حدود شانزده ساله، جلویم را گرفت و با خواهش و التماس می‌گفت خانم مرا به خانه‌ات ببر! آری عزیزم، در چشمانش فقر بیداد می‌کرد، اما ظاهری رو به راه داشت. آن روز بود که فکر کردم اگر او خواهرم سوسن بود چه می‌کردم. از کنارمان خانم و آقای شیک راه می‌رفتند و خانم سگ تر و تمیزی در بغل داشت. یعنی در یک لحظه و یک ثانیه دو تصویر گوناگون در کنارم بود. آری عزیز مهربانم، از من دلگیر نباش. نمی‌توانستم خشک شدن سوسن‌ها و نیلوفرها را ببینم. وقتی می‌دیدم مریم به چه زیبایی با رئیس‌مان به خاطر اینکه بیشتر کار کند چه می‌کند دوست داشتم بر زمین بنشینم و خاک بر سر کنم.

صدای قدمها در راهرو پیچیده است، صدای گریه و داد، صداهایی برای زنده ماندن بیشتر. اما عزیزم این کاغذپاره را که به من دادند اول فکر کردم برای مادرم یا خواهرم یا برادرم چند خطی بنویسم بعد دیدم نه از همه به من نزدیکتر تو هستی! این وصیت‌نامه نیست؛ خواسته من است. برایم در میان جمع گریه نکن، در خلوت تنهایی خود زار بزن. بدان هستند کسانی که از ریزش اشک شما لذت می‌برند. راه درازی در پیش داری. باید با خودت مبارزه کنی. زندگی تازه‌ای درست کن. الان که اخم می‌کنی می‌شناسمت. نه عزیزم! حقیقت را می‌گویم، تنها بودن‌ها فایده‌ای ندارد؛ با هم بودن‌ها مهم است! سعی کن در زندگی به همه چیز فکر کنی و در دل به مال و منال دیگران حسرت نخوری. به خودت بیال که می‌توانی دیگران را درک کنی! از چیزی که برای همیشه به تو یادگار داده‌ام خوب مواظبت کن، زیرا تو تنها نگاه‌دارنده آن هستی. ادیتش نکن. نشکنش. دیگر باید بروم. آن واژه را که همیشه از آن متنفر بوده‌ام به زبان نمی‌آورم! یادت را با تمامی وجود بر سینه می‌فشارم و می‌بوسمت. با تو هستم تا همیشه.



قلبم را خوب نگه دار!